

## هندسه درونی



انسان‌های اولیه اعداد را نمی‌شناختند و کمّیات را با «اندازه» (که ریشه فارسی واژه هندسه است) به طور غیر عددی بیان می‌کردند؛ مثلاً به جای اینکه بگویند فلان شخص دو متر قد دارد، می‌گفتند او خیلی بلندقد است. وقتی بشر شهروند شد و حکومت ساخت، مالیات‌بگیرها آرام‌آرام علم حساب و اعداد را درست کردند. انسان‌ها در مبادلات و ارتباطات خود به حساب‌های پیچیده احتیاج نداشتند. مقدارها را به طور تقریبی با اندازه‌های هندسی نشان می‌دادند. هنوز هم ذهن ما انسان‌ها با اندازه‌های تقریبی بیشتر از مقادیر عددی الفت دارد. اساس «منطق تشکیک»<sup>۱</sup> نیز همین هندسه تقریبی ذهن است که در بسیاری موارد بهتر از حساب‌های دقیق عددی کار می‌کند.

عددی کردن زندگی، گاه کارها را مشکل می‌کند. متأسفانه در دوره تجددگرایی (مدرنیته) همه چیز حتی مسائل کیفی را می‌خواستند با مقیاس عددی نشان دهند. در مدارس، اخلاق را هم نمره می‌دهند! در روان‌شناسی جدید برای حالات روانی (مثل شادی)، مقیاس یک تا صد یا یک تا ده قرار داده‌اند. این اعداد برای محاسبات کامپیوتری بسیار خوبند، ولی با ذهن ما نزدیکی زیادی ندارند. بنابراین متخصصان مجبور می‌شوند که بیشتر به محاسبات کامپیوتری اعتماد کنند تا به بینش هندسی انسان! مهندسان قبل از تجددگرایی (مثل شیخ بهائی یا لئوناردو داوینچی) تنها به اعداد فکر نمی‌کردند. هندسه و بینش کلی مهندسی آنها بیش از محاسباتشان در طرح‌های معماری نقش داشت. مهندسان و اقتصاددان‌ها و برنامه‌ریزهای امروز از بینش کمتری برخوردارند و اعتمادشان بیشتر به اعداد و در نتیجه به کامپیوتر است.

جالب اینکه در زبان ما ایرانی‌ها، لغت «مهندس» از «هندسه» (اندازه) گرفته شده است نه از حساب. اندیشمندان بزرگ علوم مثل اینشتین و فاینمن<sup>۲</sup> به اهمیت هندسه واقف بودند و شاگردانشان را بیشتر به هندسی فکر کردن ترغیب می‌کردند. ما مربع یا مثلث و دایره را با اندازه‌های مختلف می‌توانیم در ذهن به سادگی تصور کنیم؛ ولی تصور اعداد برای ذهن مشکل است، مگر اعداد کوچک. «منطق

تشکیک» روشهایی را به دست می‌دهد که با آنها بتوان مفاهیم غیر عددی را جمع و تفریق و ضرب و تقسیم کرد، بدون تبدیل کردن آنها به اعداد. دکتر لطفی زاده بعد از نیم قرن تلاش، اخیراً توانسته است این منطق هندسی را به عنوان یک علم یا روش علمی جدید در کلیه جوامع علمی (از ریاضیات تا مهندسی و اقتصاد و روان‌شناسی و سیاست) مطرح کند.

هندسۀ روحانی در گلشن راز

بیش از هر شاعر و عارف دیگری، شیخ محمود موفق شبستری شده است که منطق و قانونمندی عرفان را به اذهان علم‌جویان عرضه کند. شیخ در کتاب «گلشن راز» بیست سؤال را که عارفی به نام سیدحسینی مطرح کرده، جواب می‌دهد. اولین سؤال در مورد خود فکر است:

نخست از فکر خویشم در تحیر

چه باشد آن که خوانندش تفکر؟

شیخ بعد از آنکه «تفکر» را از دیدگاه فلسفی تعریف می‌کند و روشهای تفکر را از دیدگاه علم منطق شرح می‌دهد، می‌گوید:

ره دور و دراز است آن، رها کن

چو موسی یک زمان ترک عصا کن

در آ در وادی ایمن زمانی

شنو «آنی انا الله» بی‌گمانی

با رها کردن عصا، شیخ محمود فلسفه را رها می‌کند و به عرفان می‌پردازد. «عصا» نشانهٔ یک‌فرمی و غیرقابل انعطاف بودن است. موسی وقتی عصایش را رها کرد، تبدیل به اژدها شد. «اژدها» نماد انعطاف و چندگونگی است؛ به عبارت دیگر عصا حساب است و اژدها هندسه. در حساب با هست و نیست سر و کار داریم (می‌دانیم که اساس حساب یک و صفر است). یک و یک را با هم جمع می‌کنیم و آن را دو می‌خوانیم و همین‌طور اعداد دیگر را تشکیل می‌دهیم. در حساب با «ماهیت» اشیا سر و کار نداریم، بلکه آنچه در حساب مهم است، عدد اشیاست. برخلاف آن، در هندسه، «فرم» که جنبه‌ای از ماهیت است، خود را نشان می‌دهد.

در عرفان ایرانی ماه و شکل‌های مختلفش (هلال، نیمه و بدر)، نماد هندسه است. در داستان موسی (ع) اژدها نماد هندسه است؛ چون به فرم‌های مختلف درمی‌آید (در مقابل، عصا که یک فرم دارد، نماد حساب است). به این ترتیب شیخ محمود با رها کردن سنت‌های غیر قابل انعطاف فلسفی، وارد حوزهٔ عرفان می‌شود که می‌توان آن را «هندسۀ عرفانی» نامید (در مقابل حساب فلسفی). برخورد ما نیز با گلشن راز یا هر متن عرفانی دیگر باید برخورد هندسی باشد؛ یعنی باید به «چگونگی» مفاهیم عرفانی نظر داشته باشیم، نه به «هم‌گونگی» آنها. از دیدگاه فلسفی چگونگی، «ماهیت» است و هم‌گونگی، «وجود» است. اشیا از نظر وجود، همگون‌اند ۳ و از نظر ماهیت، بسیارگون ۴.

شیخ محمود بعد از رها کردن عصا، ما را به «وادی ایمن» دعوت می‌کند. «ایمن» در عربی به معنی دست راست است. مطابق قرآن و تورات، حضرت موسی در وادی ایمن از درختی که در حال سوختن است، می‌شنود که: «من خدا هستم». این وادی که در آن درختی ادعای خدایی می‌کند، وادی یا عالم بی‌سببی است. هیچ چیز این وادی با «علیت» نمی‌خواند. کسی انتظار ندارد که درخت صحبت کند،

چه برسد به اینکه آن درخت در حال سوختن هم باشد. عجیب‌تر آنکه این درخت شعله‌ور ادعای خدایی می‌کند! این حوادث با حساب عالم اسباب جور در نمی‌آید و تنها با هندسه روحانی عالم بی‌سببی می‌توان آنها را توجیه کرد؛ آن هندسه درونی که زیاد از ما دور نیست، در همین دست راست ماست و مولانا درباره‌اش می‌گوید:

چو مهندس جهت جان، وطن غیبی ساخت

با مهندس ز درون هندسه‌ای برشمیریم

آن هندسه روحانی که مهندسش خداوند بی‌سبب است، نه آن هندسه جسمانی که مولانا درباره‌اش گفت:

خرده‌کاری‌های علم هندسه

یا نجوم و علم طب و فلسفه،

که تعلق با همین دنیااستش

ره به هفتم آسمان برنیستش

البته همین هندسه جسمانی نیز به هندسه درونی ما نزدیکتر از حساب است. این هندسه جسمانی می‌تواند سکوی پرتابی باشد به سوی هندسه‌ای والاتر. طرحهای هندسی در معماری و کاشیکاری اسلامی بیانگر ارتباط هندسه جسمانی و هندسه روحانی است.

اصالت وجود و اصالت ماهیت

یکی از کج‌روی‌های مهم در تاریخ علمی ما ایرانی‌ها، تفسیر نادرست از فلسفه «اصالت وجود» بوده است. از اصالت وجود غالباً این معنی ساده گرفته شده است که: ما موجودات همگی در وجود، یکی هستیم و وجود مطلق خداوند است و ورای وجود هم هیچ چیز نیست. این ایده فلسفی شبیه به دیگ ذوب ۵ آمریکایی است. مفسران «وحدت وجود» اغلب همه چیز را در یک دیگ می‌ریزند و با هم ذوب می‌کنند تا یک چیز همگون به وجود بیاید (به نام وجود) و می‌گویند: یکی را صد مکن، صد را یکی کن.

این حرف در فضای اخلاقی بسیار درست است؛ ولی وقتی وارد تفکر علمی و عرفانی می‌شود، به رکود می‌انجامد. این مفسران از این نکته غافلند که حیات (و اصولاً اساس آفرینش) در بسیارگونگی است، نه در یک‌گونگی. یک‌گونگی مرگ است؛ همان که از نظر ترمودینامیکی به آن «آشفستگی» (آنتروپی) می‌گویند. تئوری اصالت وجود به شکلی که در محیط علمی و عرفانی ما غالباً تفسیر شده، عقیم است و هیچ چیز از آن زاییده نمی‌شود. فلسفه اسلامی از زمانی که بر اثر برداشت نادرست از ارسطو اصالت وجودی شد، علم اسلامی را متوقف کرد. آخر از این که «وجود همه اشیا یکی است و ماهیتشان هیچ اصالتی ندارد»، چه علمی ممکن است زاییده شود؟ البته باید گفت که این کج‌روی به خاطر عدم درک معنی وسیع «وجود» است. وجود آن‌طوری که مورد نظر ارسطوست، «صورت» است نه «ماده» و اگر وجود را به این معنی بگیریم، اصالت وجود با اصالت ماهیت اختلاف بنیادی ندارد.

عرفای ما برخلاف فلاسفه، بر اصالت ماهیت (یا اصالت فرم‌ها) تأکید داشتند. این فرمها در شعر عرفانی ما بارز است. گله‌ها در شعر ایرانی هر کدام شخصیت خاصی دارند. در دیوان مولانا و حافظ شما فرم را می‌بینید، نه وجود را؛ فرمها آنقدر زیادند و چهره عوض می‌کنند که

به خواننده فرصت نمی‌دهند به وجود بی‌بو و خاصیت فکر کند. اساس علم و عرفان در مطالعه فرمهاست. وجود بسیط که چیزی برای مطالعه ندارد!

«فلسفه اصالت وجود» (به طور نادرستی که عرضه شده است) کسی را به تجربه کردن دعوت نمی‌کند. این فلسفه تمام پدیده‌ها را با یک فرمول قاطع «هست و نیست» توجیه می‌کند و جایی برای آزمایش نمی‌گذارد. وقتی در اروپا لویی پاستور زیر میکروسکوپ نگاه می‌کرد تا ماهیت اشیا را بهتر دریابد، حاج ملاهادی سبزواری بدون انجام دادن کوچکترین آزمایش یا مشاهده فیزیکی، سعی داشت تمام مسائل عالم را در برهان‌های قاطع ارسطو و ابن‌سینا بیابد! این که هستی عالم یکی است و اختلافی در موجودات نیست، فکر انسان را هم عقیم می‌کند. قرآن از «پدیده‌ها» صحبت می‌کند و انسان را به «مشاهده پدیده‌ها» دعوت می‌کند. در سده‌های اول اسلام که هنوز برخورد کلی‌گرایی باب نشده بود، علوم شیمی و فیزیک و پزشکی رشد کرد. خود ابن‌سینا با اینکه در فلسفه بسیار کلی‌گرا بود، در پزشکی تحت تأثیر پدیده‌گرایی اسلامی، اقدام به کار تشریح کرد و برخوردش با علم پزشکی بر اساس آزمون و رؤیت بالینی بود؛ ولی در فلسفه و فیزیک، با برهان به دنبال حل مسائل می‌گشت.

برخلاف او ابوریحان بیرونی که دانشمندی مشاهده‌گر و تجربه‌گرا بود، سعی داشت برخورد ابن‌سینا را که از دوستان قدیمی‌اش بود، تصحیح کند. در نامه‌های بین ابوریحان و ابن‌سینا می‌بینیم که ابوریحان بر اساس مشاهده، اعتقاد به این دارد که چشم از خودش نوری ندارد و نور از اشیا به چشم می‌خورد و باعث رؤیت می‌شود؛ ولی ابن‌سینا بر پایه برهان‌های فلسفی سعی دارد ثابت کند که نور از چشم خارج می‌شود و به شیء می‌خورد و این نور چشم است که باعث رؤیت می‌شود! متأسفانه برخی از ایرانی‌های قهرمان‌پرور آنقدر ابن‌سینا را بزرگ کرده‌اند که ابوریحان‌ها صدایشان خفه شده است. اگر ما راه ابوریحان را دنبال می‌کردیم، رنسانس ۶ علمی در ایران رخ می‌داد نه در ایتالیا و فرانسه. رنسانس در اروپا وقتی شروع شد که اندیشمندان خود را از اسارت تفکر کهنه یونانی آزاد کردند و فرانسویس بیکن در کتاب «ارغنون جدید» روش علم تجربی را در مقابله با کتاب «ارغنون» ارسطو عرضه کرد تا شروع تازه‌ای باشد برای حیاتی تازه.

متأسفانه بسیاری از روشنفکران ما هنوز دربند اسارت فلسفی یونان باستان مانده‌اند. شک نیست که ارسطو و ابن‌سینا متفکران بزرگی بوده‌اند و از بسیاری نوشته‌های آنها هنوز هم می‌توان الهام گرفت؛ ولی امروز علم در افق بالاتری قرار دارد و دنباله‌روی از تفکرات قدیمی‌ها جلوی رشد ما را می‌گیرد. ما باید از متفکران گذشته پرواز را بیاموزیم، نه آنکه بخواهیم بر بال آنها پرواز کنیم. آنها مرده‌اند و بالشان دیگر حرکت ندارد؛ به قول فروغ: پرواز را به خاطر بسپار، پرنده مردنی است. حتی دنباله‌روی از عرفا و شعرای عرفانی بزرگ همچون مولانا و ابن‌عربی و سهروردی نیز ما را از حرکت به جلو بازمی‌دارد. شعرا و عرفای ما آدمهایی صمیمی و خاکی بودند و می‌توانند در بسیاری از مسائل امروز الهام‌بخش باشند.

مولانا و حافظ و سنائی و فردوسی ریشه در خاک فرهنگی داشتند؛ همان خاک زنده‌ای که هنوز فرهنگ ما را تغذیه می‌کند. بسیار مهم است که ما رابطه‌ای صمیمی و فرهنگی با این میراث ملی داشته باشیم: بخوانیم، بفهمیم، لذت ببریم، تحلیل کنیم، بپرسیم و گاه نیز اشکال بگیریم؛ ولی برخی مبلغان عرفا و شعرای ما آن‌چنان بتی از این انسان‌های مردمی می‌سازند که دسترسی به آنها ناممکن می‌شود! امروز شعر و عرفان در بسیاری از مجامع ایرانی خارج و داخل کشور تبدیل به یک کالای مُد شده است و بیشتر به درد مجالس نمایش روشنفکری می‌خورد؛ ولی عرفان اگر در جهت نمایش باشد، هم نمایشگر و هم تماشاگر را از حرکت بازمی‌دارد.

ما اگر مولانا را تافته جدا بافته بدانیم و جرأت نکنیم که به او اشکال بگیریم، خود را از درس او محروم کرده‌ایم. متأسفانه بعضی از مبلغان مولانا او را به مقام خدایی و فوق بشری می‌رسانند و در سایه او خود را مقدس می‌کنند! ما امروز یک عده به اصطلاح استادان مولوی‌شناس و حافظ‌شناس داریم که از خود مولانا بزرگ‌ترند! این استادان به جای آنکه به مردم یاد بدهند که با عقل خودشان مستقلاً مولانا را بفهمند، به آنها می‌گویند که شما باید همیشه شاگرد باشید و غذای معنوی و فرهنگی مولانا را اساتید باید لقمه‌لقمه در دهان شما بگذارند! یکی

از دوستان می‌گفت: «بیست سال است که شاگرد فلان استاد مولوی‌شناس هستم.» گفتم: «تو که آدم باهوشی هستی و از دانشگاه شریف فارغ‌التحصیل شده‌ای! شاید استادت چیزی به تو یاد نمی‌دهد.» استاد خوب آن است که شاگرد را از خودش بی‌نیاز کند، نه اینکه شاگردانی درست کند که تا ابد نیاز به استاد داشته باشند! استادی و شاگردی یک رابطه انگلی نیست، رابطه مادر و فرزند است. مادر با شیر دادن به فرزندش باعث رشد او می‌شود، باشد که زمانی به شیر مادر دیگر احتیاج نداشته باشد. کبوتر به جوجه‌اش پرواز یاد می‌دهد تا اینکه با بال خودش پرواز کند.

ادامه دارد

پی‌نوشت‌ها:

۱، Fuzzy Logic ۲، Richard Phillips Feynman ۳، Homogeneous ۴، Heterogeneous ۵، melting pot

6: renaissance: تجدد حیات. دوره‌ احیا و نوزایی در ادبیات، صنایع و علوم اروپا در اواخر سده چهاردهم تا اوایل سده شانزدهم میلادی.

Source URL: <https://www.ettelaat.com/?p=454801>

راهبری و راهروی

استادی و شاگردی یک رابطه دوستی نیز هست. شاگرد درست است که از استادش چیزی یاد می‌گیرد، ولی اگر این یادگیری با دوستی و برابری همراه باشد، استادی و شاگردی تبدیل به چشمه جوشانی می‌شود که هم استاد از آن بهره می‌گیرد، هم شاگرد. سؤالات و نظرات شاگرد و پاسخ استاد تبدیل می‌شوند به آب و خاک و نتیجه این برخورد، روییدن و رشد است. رابطه استاد و شاگرد باید مثل رابطه شمس و مولانا یا مولانا و حسام‌الدین، رابطه دوستی و برابری باشد. این‌طور نیست که همیشه استاد درست فکر کند. گاه شاگرد نظر بهتری می‌دهد و استاد باید با کمال اشتیاق از شاگرد یاد بگیرد.

ما انسان‌ها همگی خلیفه و جانشین خداوند هستیم؛ بنابراین حق و حتی وظیفه داریم که نظر مستقلی داشته باشیم و بخواهیم به نظرمان توجه شود. کسانی که کودک درونی (یا به تعبیر دیگر پادشاه درونی) خود را به کلی فراموش کرده‌اند، برای جبران این فقدان، یکی را در خارج از ذات خود، سرور و پادشاه خود می‌کنند و خویشتن را بنده و خوار و خفیف او می‌سازند. روان‌شناس معروف اریک فروم در کتاب «گریز از آزادی» می‌گوید: انسان‌های رشدنیافته به دنبال یک نفر می‌گردند که با آنها مانند شاه جبار عمل کند و آزادی را از آنان سلب نماید. گاه این شاه یک استاد و مراد است که باید حرفهایش را کورکورانه پذیرفت و گاه یک هنرپیشه یا خواننده است، مثل الویس پریسلی که طرفدارانش به او شاه می‌گفتند. این گریز از آزادی نشانه آن است که شاه درونی سقوط کرده است!

کودک درونی ما آزاد است و عامل ارتباط ماست با آزادی. اولین قدم در راه آزادی، بیدار کردن این کودک خودمختار است. استاد (و یا راهبر عرفانی) سرور ما نیست، بلکه دوست و همسفر ماست. استاد و شاگرد در یک کاروان هستند و هر دو مسافرنده؛ با این تفاوت که یکی راه را از بعضی جهات بهتر می‌داند. پیامبر اسلام (ص) می‌گفت: «من بشری مثل شما هستم.» او با اینکه معلم و پیشوای مردم بود، در کارها با مردم مشورت می‌کرد و نظر آنها را محترم و معتبر می‌شمرد. علی (ع) که «باب علم» مصطفوی بود، با کمال تواضع به سخن

دیگران گوش می‌داد. سعدی داستانی را در مورد علی(ع) تعریف می‌کند که بسیار آموزنده است. یک وقت کسی در مجلسی از ایشان سؤال کرد و حضرت پاسخ داد. شخص دیگری که در مجلس بود، گفت: «آیا من هم می‌توانم به این سؤال جواب دهم.» علی(ع) اجازه داد و شخص پاسخی مقبول و کامل داد. علی او را تحسین کرد.

کسی مشکلی برد پیش علی

مگر مشککش را کند منجلی

امیر عدوبندِ مشکل‌گشای

جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن

بگفتا: چنین نیست یا بالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی

بگفت: ار تو دانی از این به، بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت

به گل، چشمه خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان جواب

که: من بر خطا بودم، او بر صواب

آنچه مرا معتقد به علی(ع) می‌کند، تواضع و حق‌شناسی اوست، نه کرامات معجزه‌آسا؛ به قول شیخ محمود شبستری: ابلیس هم کارهای خارق عادت انجام می‌دهد؛ ولی آن گوهر باارزش که بسیار نادر است، حق‌شناسی است:

کرامات تو اندر حق‌پرستی است

جز این، کبر و ریا و عجب و هستی است

ز ابلیس لعین بی‌سعادت

شود صادر هزاران خرق عادت:

گه از دیوارت آید، گاهی از بام

گهی در دل نشیند، گه در اندام

کرامات تو گر در خودنمائی است

تو فرعونی و این دعوی، خدائی است

کسی کو راست با حق آشنایی

نیاید هرگز از وی خودنمایی

همه روی تو در خلق است، زنهار

مکن خود را بدین علت گرفتار

مردم و روشنفکران

اگر رابطه استاد و شاگرد یکطرفه شود، استاد آرام آرام خود را گم می کند و شاگرد نیز به تدریج معتاد به استاد می گردد و توانایی های خود را فراموش می کند و نهایتاً خود را آنقدر خوار و خفیف می کند و استاد را آن چنان بزرگ می بیند که رابطه برای هر دو مسموم می شود. شاگردان ستایشگر گاه به گمراهی می روند و استادانشان را هم به دنبال خود به گمراهی می کشانند. در ظاهر می بینید که مردم بسیاری مرید و دنباله رو فلان استاد هستند؛ ولی در واقع آن استاد ستایش جوست که به دنبال شاگردانش می دود تا آنها را از دست نهد! کلاه سروری در علم و عرفان، بی کلاهی است. کسانی که نزد عامه ستایشگر کلاه سروری دارند، به قول سنائی سری بین سرهای خردمندان به حساب نمی آیند:

ای سنایی، بی کله شو گرت باید سروری

زانک نزد بخردان تا با کلاهی، بی سری

عارف وارسته به اینکه مردم او را ستایش کنند یا نکنند، توجهی ندارد. باز به قول سنائی: گاه بسیاری از مردم گاو را به خدایی قبول می کنند؛ ولی نوح را به پیغمبری قبول ندارند! این نه اعتباری برای گاو می شود و نه از مقام نوح (ع) چیزی کم می کند.

از پی رد و قبول عامه خود را خر مکن

زانکه کار عامه نبود جز خری یا خرخری

گاو را دارند باور در خدایی عامیان

نوح را باور ندارند از پی پیغمبری!

با این همه، مردم عادی (که به آنها «عامه» می گویند) بی گناهند. تقصیر از روشنفکران خود گم کرده است؛ آنها که احساسات مردم را در جهت ارضای نفس خویش تحریک می کنند و به آنان چیزی نمی آموزند، بلکه با بیان فریبنده خود سحرشان می کنند. روشنفکر مردمی آموزگار است نه ساحر. مردم خاک فرهنگ هستند و روشنفکران باید جویباری باشند که آب را از کوهسار به خاک تشنه

برسانند. کوهسار، خردمندان و اولیایی هستند که بسیاری اوقات در دسترس عامه مردم نیستند. آنها چون سنائی در خلوت خود به سر می‌برند. وظیفه روشنفکران است که این کوهساران معرفت را بشناسند و از آن منابع رفیع، آب زندگی را به دشت جامعه جاری سازند. نمونه یک روشنفکر مردمی در تاریخ ما، مولانا جلال‌الدین بلخی است که حکمت سنائی و عرفان عطار را به زبان مردمی در مثنوی به عامه مردم عرضه کرده و با کمال تواضع گفته است:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او

ما از پی سنائی و عطار آمدیم

زبان مولانا بسیار ساده و مردمی است. مثنوی مجموعه‌ای از قصه‌ها و مثلها و دیگر نمودهای فرهنگی مردم زمان مولاناست. البته پیش از هفتصد سال از آن زمان می‌گذرد و فرهنگ و زبان مردم کمی تغییر یافته است؛ ولی مطالب مثنوی به زبان و فرهنگ عامه گفته شده است و برای عامه. مثنوی تنها برای استادان ادبیات و فلسفه گفته نشده است. علت اینکه مولانا برای مردم صحبت می‌کند، این است که خداوند را که معشوق اوست، در مردم می‌بیند:

خلق را چون آب دان پاک و زلال

اندر او تابان صفات ذوالجلال

هر کس که مانند مولانا شاه درونی خود را شناخت، شاه درونی مردم را هم می‌شناسد و به مردم می‌گوید:

آنان که طلبکار خدائید! خدائید

بیرون ز شما نیست؛ شمائید، شمائید

پیامبران و رهبران بزرگ اخلاقی در جهت آزادکردن مردم از قید اسارت کوشش می‌کردند. بودا به مردم می‌گفت من اگر با انگشت اشاره می‌کنم، شما به سرانگشت من نگاه مکنید، بلکه به آنجایی نظر بیندازید که انگشت من نشان می‌دهد؛ یعنی به من نگاه مکنید، بلکه به پیام من نظر داشته باشید.

\*عالی و دانی (انتشارات اطلاعات)